اشتیاق-بخش هفتم

وی ووشیان بالاخره فهمید تمام آن پیمان ها مثل" *فقط چند تا سوال می پرسم*"،" *هیچ کار دیگه ای نمیکنم!*" را که پیش از مست کردن لان وانگجی میگفت تنها بخاطر خودفریبی بودند.لان وانگجی انسان با انظباطی که پس از مستی،اوقات تلخی کرده بود و بقیه را زده و همه جا را بهم ریخته بود و همین نشان میداد در حین مستی کنترلی بر اعمال و رفتار خود ندارد.وی ووشیان این را میدانست اما پیش رفته و ذهنش را بهم ریخته و تحریکش کرده بود تا کاری که او میخواهد را انجام دهند.

مهم نبود لان وانگجی زاهدی گوشه گیر است در هر حال او هم انسانی عادی بود.وقتی نسبت به او گستاخی میشد یا آزارش میدادند چطور می توانست آرامش خود را حفظ کند؟ همین روز پیش بود که جیانگ چنگ حرفهای ناشایستی به او زد،حالا او نگران برادرش بود اما وی ووشیان همه چیز را برایش سخت تر کرده بود....لان وانگجی بعد از آن –اممم–دیگر حرفی نزد ولی وی ووشیان تا توانست فکرهای مختلفی کرد.در هر دو زندگی هیچ گاه یاد نگرفته بود کلمه «شرم» را چطور می نویسند اما حالا بیشتر از هر کسی این کلمه را درک میکرد.لبهایش هنوز سرخ بودند و میسوختند.مایع چسبانکی که میان پاها و روی شکمش وجود داشت شرمندگیش را صد برابر میکرد.اکنون می توانست برخیزد و محکم سر خود را به دیوار بکوبد.

وضعیت در بدترین حالت ممکن قرار داشت.لان وانگجی جداً که با او مهربان بود ولی...شاید این همان مهربانی نبود که وی ووشیان انتظارش را داشت.از آنجا که نمیخواست لان وانگجی بیش از اینها احساس بدی داشته باشد به زحمت به جلو حرکت کرد و لباس های بیرونی و شلوار خود را برداشت.همانطور که لباس می پوشید با همان ژست معمول همیشگی با دست به پیشانی خود کوفت و گفت:«پس بیدار شدی خوبه،من که از تو هم بیدار ترم!»

لان وانگجی برگشت و به او نگریست.وی ووشیان جرات نداشت آن احساسی که از چشمان او تراوش میکرد را حدس بزند.دستانش کمی می لرزیدند.او لباسها را چنگ زده و سعی داشت با سرعت هر چه تمامتر آنها را بر تن کند...دید که لان وانگجی دستش را بطرف او دراز میکند.

پس از لحظه ای سکوت،با تصور اینکه میخواهد کمکش کند تا مایعی که روی بدنش پاشیده شده را پاک کند،از دهانش پرید که:«نه،ممنون!»

دست لان وانگجی در هوا متوقف شد.وی ووشیان نفسی کشید و من من کنان گفت:«نمیخواد اینکارو بکنی خودم میتونم....مجبور نیستی بهم دست بزنی!»

هر کس جای لان وانگجی بود تصور میکرد او پس از اینکه کاری که نباید را کرده الان در حال خراب کردن وجهه اش ست.وی ووشیان رویش را نداشت که اجازه دهد لان وانگجی تمیزش کند.او با بی دقتی یک لباس زیر برداشت و خودش را با آن پاک کرد و سپس دورش انداخت:«آم،لان جان،هردومون امشب زیادی مست بودیم.منو ببخش!»

لان وانگجی چیزی نگفت.وی ووشیان پیش از اینکه ادامه دهد چکمه اش را پوشید:«ولی اصلا لازم نیست احساس بدی داشته باشی بهرحال طبیعیه بین مردا...که گاهی اینطوری باشن...لطفا.....قضیه رو خیلی جدی نگیر باشه؟»

لان وانگجی با دقت به او نگریست:«طبیعیه؟» در صدایش چیزی بیش از آرامش بود.

وی ووشیان جرات نداشت پاسخ بگوید.لان وانگجی دوباره پرسید:« جدی نگیرمش؟»

وی ووشیان فکر میکرد در مقایسه با آشکار شدن احساساتش و اینکه بعدها بسختی بتوانند با آن کنار بیایند و شاید دیگر نمیتوانستند دوست هم باشند بیشتر احساس میکرد لان وانگجی او را انسانی گستاخ و حقیر میداند.حالا از تمام حرفهای احمقانه ای که زد هم پشیمان بود.زیر لبی گفت:«...متاسفم!»

لان وانگجی راست ایستاد.وی ووشیان مضطرب شد.در همین زمان صاحب مسافرخانه با عجله از پله ها بالا آمده و در را کوبید:«ارباب های جوان!ارباب های جوان! شما هنوز توی رختخواب هستین؟»

لان وانگجی نگاهش را از او گرفت.وی ووشیان با عجله چکمه دیگر خود را به پا میکرد و گفت:«نه،یعنی آره آره هستیم،یه لحظه لطفا...بزارین لباسمو بپوشم از جام بلند میشم!»

پس از اینکه او کاملا لباس پوشید لان وانگجی به طرف در رفت و آن را باز کرد.وی ووشیان گفت:«چیزی شده؟»

صاحب مسافرخانه در راهرو ایستاده و لبخندی عذرخواهانه بر لب داشت:«من خیلی متاسفم این موقع شب مزاحمتون شدم...لطفا منو ببخشید... ولی چاره نداشتم مهمونایی که اتاق طبقه پایین رو گرفتن و اتاقشون زیر اتاق شماست گفتن سقف اتاقشون داره چکه میکنه،فکر کردم شاید مشکل از اتاق شما باشه اومدم بررسی کنم.....»او نگاهی به اتاق انداخته شوکه شد:«ا-ا-ا-اینجا چه خبر شده؟»

وی ووشیان درحالیکه چانه خود را لمس میکرد پاسخ داد:«من باید ازتون معذرت بخوام خانم واقعا متاسفم....من امشب زیادی نوشیدم بعدش خواستم حموم کنم ...همه چی خوب بود تا موقعی که چند باری زدم به وان و شکست...خیلی متاسفم،حاضرم خسارتش رو جبران کنم!» پس از گفتن این حرف بیاد آورد که او هیچ پولی ندارد.در طی سفر،لان وانگجی مسئولیت تمام هزینه هایشان را بعهده گرفته بود در پایان نیز این لان وانگجی بود که باید پول همه این خرابکاری را پرداخت میکرد.

هرچند صاحب مسافرخانه گفت:«مشکلی نیست خودتونو نگران نکنین!» ولی پریشانی در صورتش موج میزد.او قدم بدرون اتاق نهاد.:«آخه آب چطوری نشت کرده تا طبقه پایین؟ اصلا نمیشه پامو جایی بزارم اینقدر آب ریخته...»او خم شد و حصیرها را برداشت و دوباره با صدای بلندی گفت:«چرا اینجا یه سوراخ هست؟»

این همان سوراخی بود که لان وانگجی با بیچن در کف زمین درآورده بود.وی ووشیان دستش را در موهایش پریشان خود فرو برد.تنها توانست عذر و تاسف خود را تکرار کند:«بله،اونم تقصیر منه... داشتم با شمشیرم بازی میکردم و ....»

پیش از آنکه او حرف خود را به پایان برساند،لان وانگجی کیسه پول روی زمین را برداشت و چند تکه نقره روی میز گذاشت. صاحب مسافرخانه بسرعت نرم شد اما مجبور بود چند کلمه ای که در دلش مانده بود را بگوید:«ارباب جوون،خودتو ناراحت نکن...ولی تو چطور میتونی یه چیز خطرناکی مثل شمشیرو پرت کنی اینور اونور؟ مشکلی نیست اگه کف زمین یا حصیر

نشستن سوراخ شده ولی اگه کسی زخمی میشد چی؟ »

وی ووشیان گفت:«بله بله درست میگین خانم!»

صاحب مسافرخانه پول را برداشت:«خب دیگه الان مشکلی نیست،دیرقته، فعلا استراحت کنین من شما رو می برم یه اتاق دیگه فردا به این یکی اتاق رسیدگی میکنیم!»

وی ووشیان گفت:«بله،لطفا،ممنونم...وایسا، میشه دو تا اتاق بهمون بدین؟»

صاحب مسافرخانه با حیرت گفت:«چرا دو تا اتاق؟»

وی ووشیان جرات نداشت در چشم لان وانگجی نگاه کند،صدای خود را پایین آورد:«...من هر دفعه نوشیدنی میخورم دیوونه بازی در میارم...متوجه شدین خودتون که؟! چیز پرت میکنم با شمشیرم بازی میکنم نمیخوام به کسی آسیب بزنم!»

صاحب مسافرخانه گفت:«البته!»

پس از گفتن این حرف آندو را به اتاق هایی جداگانه راهنمایی کرد.بعد گوشه لباس خود را گرفته و پایین رفت.وی ووشیان از او سپاسگزاری کرده و در اتاق خود را باز نمود.وقتی برگشت لان وانگجی را در راهرو دید.با یک دست بیچن را نگهداشته و با دست دیگرش با پیشانی بند خود بازی میکرد.نگاهش رو به پایین بود و چیزی نمیگفت.وی ووشیان هم میخواست هر چه سریعتر در اتاق خود پنهان شود ولی وقتی نگاهش به او افتاد نتوانست قدمی بردارد.سپس با دقت و صداقت گفت:«لان جان،بخاطر امشب متاسفم!»

بعد از لحظه ای سکوت،لان وانگجی نفسی کشید و گفت:«مجبور نیستی اینو به من بگی!»

وقتی پیشانی بند خود را درست کرد دوباره تبدیل به همان هانگوانگ جون همیشگی شد.آرام سر خود را تکان داد:«خوب استراحت کن... باید درباره معبد گوانیین حرف بزنیم و فرداش هم به لانلینگ میریم!»

با این حرف وی ووشیان کمی بهتر شد.لااقل فردا می توانستند درباره موضوعی سخن بگویند.او خنده ای کرد:«باشه تو هم استراحت کن...بیا فردا درباره این قضیه حرف بزنیم!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای